

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✿ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

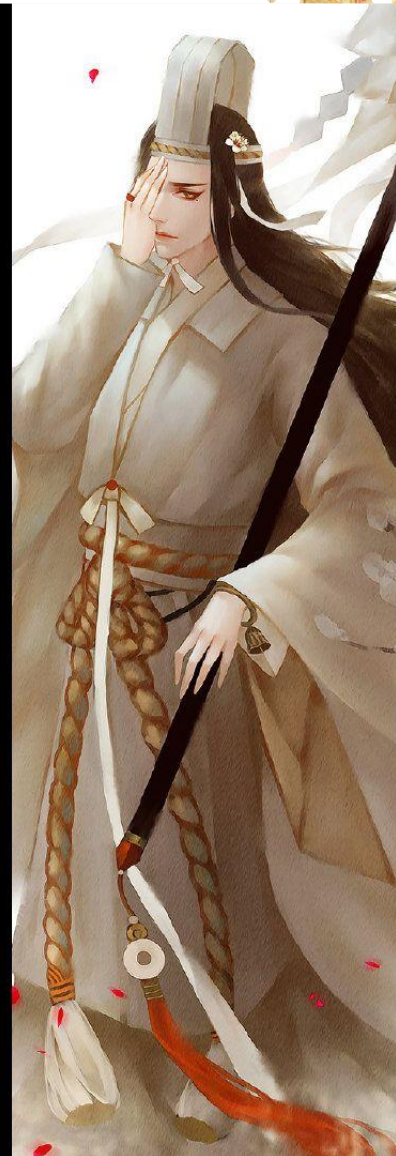
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

https://t.me/lotus_sefid

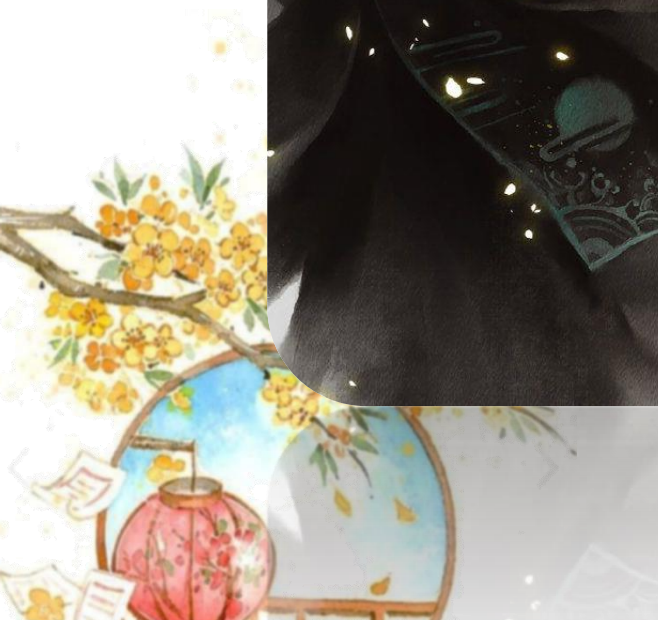


کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی



@優清之

@優清之



فصل ۲۱۷

صدها سال درد، هزاران سال رنج

از آنجا که او شنل را پوشیده بود قطعا الان نمیتوانستند آن را بسوزانند زیرا شیه لیان هم همراهش سوزانده میشد.

شیه لیان پیشنهاد داد: «من فعلا میزارم ردا تنم بمونه، بهرحال نمیتونه خون منو بمکه و لینگون هم نمیتونه بهش هیچ دستوری بده!»

دودی آبی و مه آلودی برخاست، حالا درجایی که لینگون قرار داشت یک دارومای آبی باقی مانده بود. قیافه ش خیلی جدی بود و به نظر میرسید چندین طومار هم در دست دارد. شیه لیان آن عروسک داروما را برداشت و به درون ردای خود پرت کرد.

آندو تالار را ترک کرده و مخفیانه به تالار اصلی خزیدند. اصلا خیالاتی نشده بود: تالار اصلی کاخ لینگون از قبل افسرده و تاریک تر به نظر میرسید. کوهستانی از طومارهای گزارش ها آنجا بود که از روی زمین تا سقف امتداد داشت و خیلی خطرناک بنظر می آمد. انگار هر آن ممکن بود فرو بریزند و هر کسی که آن زیر بود را از بین ببرند.

آندو به نگهبانان برخورد نکردند در حالیکه می دویدند به یک ردیف در سرخ برخورد کردند که در قلب کاخ قرار داشت.

پیش از اینکه شیه لیان به انجا نزدیک شود صدایی شوکه و لرزان را شنید:

«... چطور همچین چیزی ممکنه؟ چطوری ممکنه؟!»

این صدای گوئوشی بود. ممکن بود کسی قبل از آنان به او رسیده باشد؟ شیه لیان در یک آن لگدی به در کوبید و از هم باز شد و او فریاد زد: «ولش کنین!»
مشخص شد که گوئوشی درون تالار تنها نبود. وقتی در را با لگد گشود همه حاضران سرهایشان را چرخاندند و به مزاحم جدید نگاه کردند. شوکی که در چهره گوئوشی بود اصلاً ناپدید نشد:

«اعلی حضرت؟»

«.....»

«.....»

گوئوشی بیشتر از یک لحظه بالا را نگاه نکرد و بعد سرش را پایین آورد:
«یه کمی منتظر وایسا—چطور همچین چیزی ممکنه؟؟ این خوش شانسی از کجا درومده؟!»

شیه لیان و هواچنگ هر دو نمیتوانستند حرف بزنند.

درون تالار، گوئوشی و سه شکل دیگر دور یک میز بودند آنها در گرماگرم بازی حساس کارت بودند. اشتیاقشان آنها را کور کرده و اصلاً حواسشان به محیط اطراف نبود. درحالیکه قبلاً آن سه نفر را - شخص - حساب میکردند ولی آنها اصل زنده نبودند.

آنها عروسک های کاغذی بودند که به شکلی زمخت ساخته شدند... خیلی خیلی خام و زمخت کسی نمیدانست چه طلسمی رویشان قرار داشت که باعث شده بود عجیب غریب شده و حتی کارت بازی کنند. فریاد کمی قبل گوئوشی هم بخاطر ناراحتی پس از دریافت کارتهایی بود که دریافت نموده... شیه لیان خیال میکرد گوئوشی شدیداً تحت شکنجه و رنج قرار گرفته و بازجویی میشود اکنون ممکن بود صورتی مانند شبیح داشته باشد ولی فکرش را هم نمیکرد گوئوشی در چنین موقعی نیز مشغول کارت بازی بود. درحالیکه نمیدانست باید بخندد یا گریه کند منظره کاملاً برایش دوست داشتنی بود.

چطور میتواندست این شکلی نباشد؟

آن زمان که او و فنگشین در عمارت مقدس ساکن بودند هربار که برای یافتن گوئوشی میرفتند، از هر ده بار، حدوداً هفت بارش گوئوشی را در حال کارت بازی پیدا میکردند. فقط و فقط کارت بازی!!

بیش از هشتصد سال از آن موقع گذشته بود ولی وقتی دوباره کارت بازی گوئوشی را دید انگار همین دیروز بوده است. حتی چهره دیوانه وار و هیجان زده او نیز همانطور بود.

او از کارتهایی که در دست داشت چشم برنمیداشت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند گفت: «اعلی حضرت، بالاخره اومدی؟! فقط بزار این دور رو تموم کنم بعدش»

شیه لیان میدانست این عادت بدش بود که وقتی سرش گرم میشد و مشغول

بازی میماند دیگر هیچ کسی را نمیشناخت. در مقایسه با زمانی که درون تالار رزم اعظم بود انگار دو نفر دیگر بودند، واقعا که منظره غم انگیزی به نظر میرسید.

شیه لیان جلو رفت تا او را از کنار میز بکشد: «استاد، فکر کردی الان وقت اینکار است؟ اینقدر بازی نکن!»

چشمان گوئوشی سرخ بودند و فریاد میزد: «نه!! نکن!! هزار بازی رو تموم کنم! تقریبا تمومه!! فقط همین یه دور! همین یه دست رو تموم میکنم... تقریبا تمومه! شاید ایندفعه بردم!»

شیه لیان هم نالید: «تو برنده نمیشی!! واقعا برنده نمیشی!»

خوشبختانه این راند از بازی سریع و منصفانه تمام شد. درحالیکه گوئوشی سوگند میخورد برنده میشود ولی اصلا برنده نشد. دستش را تکانی داد و آن سه عروسک کاغذی را به عقب راند و دوباره همان رفتار آرام همیشگی خود را گرفت.

او در جای خود نشست و با جدیت گفت: «اعلی حضرت، میدونستم که میای، منتظرت بودم!!»

«.....»

شیه لیان فکر کرد: «..... بنظر نمیرسه تو اصلا منتظر من بوده باشی!» ولی البته که این را بلند نگفت زیرا احترام به بزرگان همیشه باید رعایت میشد.

گوئوشی ادامه داد: «میدونم که باید سوالات زیادی داشته باشی!»
هواچنگ کناری ایستاد و به در تکیه زد. به نظر بی خیال بود اما احتمالا در حال محافظت از آنجا بود. شیه لیان هم درست و مناسب روبروی گوئوشی نشست.

«بله!»

پس از مکثی شیه لیان پرسید: «اول، میخوام تایید کنین، جون وو واقعا... سفید بی چهره و همینطور ولیعهد وویونگه؟!»

گوئوشی جواب داد: «بدون هیچ تردیدی اون هست!»

شیه لیان پرسید: «منم هیچ ارتباطی با شاهزاده وویونگ ندارم درسته؟ ما دو نفر، دو تا آدم متفاوتیم!»

«تنها ارتباطی که تو با شاهزاده وویونگ داری اینه که اون پادشاهی تو، شیان له رو نابود کرده!»

«.....» شیه لیان به نرمی گفت: «ولی گوئوشی شما یه بار به من گفتی که، تو نمیدونستی سفید بی چهره چیه ... و مطمئن بودی که اون بخاطر من متولد شده!»

گوئوشی جواب داد: «اعلی حضرت، اون زمان من ، واقعا نمیدونستم که اون چی بود ... و زمانی که فهمیدم دیگه خیلی دیر شده بود و اینکه گفتم سفید بی چهره بخاطر تو متولد شده چندان هم غلط نیست!»

شیه لیان پرسید: «این حرف دقیقا چه معنی میده؟؟ حالا یه سوال تکراری، چرا اون میخواست شیان له رو نابود کنه!؟»

گوئوشی در چشمانش نگاه کرد و گفت: «بخاطر اون یک جمله ای که تو گفتی!»

شیه لیان شوکه شد: «جمله ای که من گفتم؟ چه جمله ای؟!»

گوئوشی جواب داد: «جسم در پوچی ست و قلب در بهشت(آسمان)»

شیه لیان برای لحظاتی نمیدانست چه بگوید پس با ناباوری پرسید: «...همین؟!»

گوئوشی گفت: «همین!»

شیه لیان پرسید: «فقط همین یک خط؟ مگه این کلمات مشکلشون چیه؟!»

گوئوشی با حالتی کدر گفت: «همه چی ... همه چی اصلا از همون جمله ای که تو گفتی شروع شده!»

شیه لیان با حالتی مبهم میتواندست بگوید بعد از این گوئوشی چه چیزی خواهد گفت ولی به سختی آب دهانش را بلعید. میخواست هواچنگ را هم صدا کند اما پیش از اینکار هواچنگ خودش آمده و کنارش نشست.

گوئوشی گفت: «تو اون دیوارنماهای کوه تونگلو رو دیدی درسته!؟»

شیه لیان جوابی داد: «بله ... شما اون دیوار نماها رو بجا گذاشتی؟!»

گوئوشی جواب داد: «آره من بودم ... هر بار کوه تونگلو دروازه هاش رو باز

میکرد من پنهونی میرفتم داخل، تا از یه طرف نزارم شاه شبخ جدید متولد بشه و از یه طرف دیگه بتونم از راه هایی استفاده کنم تا نشونه هایی بجا بزارم تا به بقیه درباره پادشاهی وویونگ بگم ... همینطور درباره شاهزاده ولیعهد....»

شیه لیان با جدیت پرسید: «خب چرا مستقیما به مردم نمیگفتین؟؟ چرا باید از همچین روش غیرمستقیمی استفاده میکردین؟!»

گوئوشی پرسید: «اعلی حضرت، فکر میکنی چرا الان هیچ کسی از پادشاهی وویونگ هیچ خبری نداره؟!»

پیش از اینکه شیه لیان جوابی بدهد هواچنگ گفت: «چون اونهایی که میدونستن همه پاکسازی شدن درسته؟!»

گوئوشی جواب داد: «درسته!! اگر نشونه های خیلی آشکار و واضح بجا می گذاشتم ... یا اگه مستقیما حرفی میزدم اونوقت منم در معرض خطر قرار می گرفتم ... هرکسی که اون رو میدید از این دنیا ناپدید میشد اهمیت نداشت چند نفر باشن حتی اگر یه شهر بود بازم اون میومد و سه روزه اونجا رو با خاک یکسان میکرد. خودت که میدونی حرفام اصلا شوخی نیست!»

البته که شیه لیان میدانست و چقدر این موضوع طعنه آمیز بود. زمانی او سپاسگزار بود که جون و عروج کرده و خدا شده است بجای اینکه فرو بیفتد و تبدیل به شبخ شود و گرنه دنیا در آشوب میرفت.

گوئوشی ادامه داد: «بهمین دلیل نمیتونستم بزارم متوجه بشه کسایی توی

این دنیا هستن که درباره اون حوادث میدونن ... ولی هنوزم نمیتونستم این حقیقت رو قبول کنم که من تنها کسی بودم که از موضوع باخبر بود. فکر کردم اونایی که به اندازه کافی توجه کنن و شجاعت داشته باشن میتونن حقیقت رو بفهمن ... اما چون قدرت نداشتم که رو در رو باهاش بجنگم فقط سعی کردم با جریان پیش برم ... توی تمام این سالها پنهان میشدم و فرار میکردم خودم رو خیلی خوب قایم کردم بجز هشتصد سال قبل که نتونستم قسر در برم ... اون هرگز نتونسته بود گیرم بندازه ... اینبار هم تونست چون متوجه شد دیوارنماهای بجا مونده توی معبد های الهی مسیر جنگل سرخ تونگلو کار من بودن ... بعلاوه که بعدش شما هم هویتش رو درست حدس زدی ... خب اینطوری بود که تونست بفهمه من هنوز زنده م ... و خیلی چیزها بجا گذاشتم که اون نمیخواست هیچ کس درباره شون بدونه!»

شیه لیان بیاد آورد آخرین بار که در معبد الهی تونگلو در جنگل سرخ بودند دیوارنماهای آخری از همه مهمتر بودند و کسی آنها را نابود کرده بود. آنزمان او و هواچنگ مشکوک بودند که کسی درون معبد پنهان شده ولی نتوانستند آن شخص را پیدا کنند.

حال که به این موضوع فکر میکرد بنظرش رسید که آن زمان واقعا این احتمال وجود داشت که سفید بی چهره جایی در گوشه و کنار معبد پنهان شده است.

شیه لیان پرسید: « ولی گوئوشی، چرا تو همش فرار میکردی و پنهان میشدی؟! »

گوئوشی گفت: «معلومه بخاطر....»

هواچنگ گفت: «...خیانت!»

آن کلمه کمی تند و تیز بود. گوئوشی نگاهی به او انداخت هرچند چهره هواچنگ تغییر نکرد: «تو بهش خیانت کردی درسته!؟»

گوئوشی گفت: «میشه گفت ماجرا همین بود!»

او رو به شیه لیان گفت: «چطوری باید اینو بگم اعلی حضرت، همه چیزهایی که توی دیوارنماها دیدی...حقیقت بود. اعلی حضرت با اعتبار، شاهزاده وویونگ،شبيه تنها خورشید پادشاهی وویونگ بود. اون روزها وقتی شما شاهزاده شیان له بودی چنان می درخشیدی که انگار خود اون بودی!!! یک زمانی من و سه دوستم، هر چهار نفرمون، ملازمان اون بودیم ... وقتی شاهزاده عروج کرد هر چهار تای مارو در آسمان منصوب کرد و ما شاهد اشکال و رنگهای گوناگون موجودات آسمانی بودیم ... بدون اغراق، در بین دریای خدایان قلمروی آسمانی، اون ، مثل خورشیدی بود که میدرخشید آنقدر درخشان بود که هر چیز دیگه ای در کنارش رنگش رو از دست میداد!»

وقتی گوئوشی اینطور میگفت لبخند کوتاهی گوشه لبش ظاهر شد. شیه لیان احساس میکرد وقتی آن شاهزاده را اعلی حضرت صدا میکند انگار که درباره جون وو یا سفید بی چهره نمیگوید ولی آن شاهزاده ولیعهد وویونگ دو هزار سال قدمت داشت.

شیه لیان گفت: «فکر میکنم قدیمایه همچین چیزایی رو برام گفته باشین!»

«گفتم؟؟ وقتی مردم سانشون میره بالا حافظه شون خراب میشه!»

«گفتین ولی نگفته بودین اون عروج کرده شما بهم گفتی مرده!»

گوئوشی گفت: «احتمالا بخاطر این گفتم که ترجیح میدادم عروج نکنه»

«بخاطر فوران کردن کوه آتشفشان میگین؟!»

گوئوشی سوالش را جواب نداد و تنها گفت: «نیروهای معنوی سرورم، خیلی قدرتمند بودند ... توی رویاهاش، آینده وویونگ رو توی دریایی از آتش پیش بینی کرد پس به فکر راههایی افتاد که مردمش رو نجات بده ، اگر من الان، به اون زمان برمیگشتم هرگز نمیگذاشتم اونکارو بکنه ... ولی هیچ کدوم از ما فکر نمیکردیم قضیه اینطور برگرده ... ما فقط به مردمی فکر میکردیم که قرار بود بمیرن خب چه اشکالی داشت نجاتشون بدیم؟؟ ولی ماجرا به این سادگی نبود غیر ممکن بود جلوی فوران آتشفشان رو بگیریم و اگه میخواستیم کسی آسیب نبینه تنها گزینه مون مهاجرت بود ... هرچند نواحی که تحت تاثیر فوران قرار میگرفتن زیاد بودن موضوع فقط یکی دو تا شهر غیر نظامی نبود... از دید اشراف و مردم عادی بهترین راه حمله به پادشاهی های دیگه و تصاحب زمین های جدید بود ... در غیر اینصورت اون پادشاهی هرگز اجازه نمیداد این حجم مردم مهاجر از وویونگ وارد کشورش بشن! هرچند از دید سرورم، این اصلا گزینه خوبی نبود! جنگ یعنی به خون کشیدن و وقتی خون براه می افتاد، چشم آدمها خون میگریست و مردم خشمگین شده و از انسان کمتر میشدن....»

«..... با اینحال پادشاهی وویونگ سربازانش رو اعزام کرد، هر جا که سربازها قدم می گذاشتن حتی یه روح هم باقی نمی‌موند... از اونجایی که هدف- سرزمین‌هایی پاک- برای انتقال آینده مردمان وویونگ بود، ژنرال‌ها دستور دادن مردم سرزمین‌های دیگه سلاخی بشن ... هر چی بیشتر میکشتن بهتر بود، خون مثل رودخونه براه افتاد، اجساد مثل کوه روی هم تلنبار شدن! وقتی شاهزاده ماجرا رو فهمید شدیداً عصبانی شد. همونطوری که دیدی از آسمون به میدان جنگ اومد و سربازان وویونگ رو مجازات کرد.»

وقتی شیه لیان این چیزها را درباره جون ووی جوان و همان سفید بی چهره جوان شنید احساس میکرد انگار نوعی دسیسه یا فریب در بین است.

گوئوشی ادامه داد: «اما فقط اون نبود که عصبانی شد ... تمام این موضوع اشراف وویونگ و مردم رو هم خشمگین کرد. بیشترشون به معبد‌های الهی رفتن تا از سرورم سوال کنن: ما فقط میخواستیم زنده بمونیم ما به زمین‌های بیشتری نیاز داریم ما به بقیه حمله میکنیم چون چاره دیگه ای نداریم پس کجای کارمون غلطه؟؟ تاثیری که این مساله بوجود آورد از انتظار ما بیشتر بود و ماجرا همینطور جدی و جدی تر میشد. بعضیا حتی به مجسمه‌ش حمله کردن و معبد‌هاش رو سوزوندن ولی شاهزاده همچنان مقاومت میکرد!! او گفت: اگر وویونگ مورد حمله قرار میگرفت اون حاضر بود برای حفاظت از پادشاهی بمیره اما اجازه نمیداد دشمن یک قدم پاش رو از مرز به این سمت بگذاره ... اما اگر اون‌ها باشن هم اجازه ندارن به بقیه حمله کنن ... اون صمیمانه از همه درخواست کرد جنگ رو ترک کنن و منتظر بمونن تا اون چیزی شبیه

پلی که به آسمان میرفت رو بسازه!!»

گوئوشی به آرومی گفت: «توی قلمروی فانی دیگه زمینی نبود پس بیا مردم رو ببریم به آسمون تا مدتی اونجا پناه بگیرن ...!! درحالیکه این ایده اساسا غیر ممکن بود ولی ما چهار تا کاملا به اعلی حضرت باور داشتیم ... قانع شدیم که میتونه اینکارو بکنه یا لااقل، باور داشتیم همه جوره ازش محافظت میکنیم تا کاری که میخواست رو انجام بده ... البته بقیه خدایان آسمانی اینطوری فکر نمیکردن ... تمام قلمروی آسمان مخالف این موضوع بود ولی اعلی حضرت هنوز هم مقاومت میکرد ... اون همزمان با سه مساله روبرو بود: جهل و غرر و شکایت های اشراف و مردم وویونگ، خشم شدید و بی وقفه خدایان آسمان و اون پل عظیمی که باید از آسمان عبور می کرد!!»

هرچند هواچنگ اینجا خرناسی کشید: «مخالفت کردن؟ قطعا فقط مخالف نبودن...»

گوئوشی به آرامی تایید کرد: «اگه فقط یه مخالفت ساده بود مساله ای نداشت ولی...»

شیه لیان به شکلی مبهم میتواندست حدس بزند چه چیزهایی پس از آن رخ داده ولی باز پرسید: «ولی؟!»

گوئوشی گفت: «اون پل برای ساخته شدن، مقدار زیادی زمان و انرژی معنوی وحشت آور لازم داشت و اعلی حضرت اصلا نمیتونست نسبت بهش بی توجهی کنه ... اون دیگه هیچ جایی نمیرفت، دست از همه کارا کشید، دیگه

به دعا‌های پیروانش گوش نداد و تمام تمرکزش رو روی یه چیز گذاشت... هرچند خدایی که فقط میتونه یه کار بکنه نمیتونه پیروانش رو نگهداره!! اولین روزی که قدم روی پل گذاشت تا کارو شروع کنه مردم سپاسگزاری کردن و بیادش بودن... روز دوم، روز سوم، روز چهارم همه چیز همونطور بود... یک ماه، دو ماه گذشت مردم هنوز سپاسگزار بودن... ولی زمان همینطور ادامه پیدا کرد و اونا دیگه مثل قبل نبودن.....»

«..... آتشفشان هنوز فوران نکرده بود اما اعلی حضرت هم کار دیگه ای نمیکرد فقط در سکوت قدرتش رو ذخیره میکرد. مردم نمیتونستن هیچ کاری بکنن و پیش خودشون فکر میکردن اون دیگه مثل قبل قدرتمند و حتی فداکار هم نیست!! تو همچین مواقعی بود که حتما یه خدای جدید پرستش میشد..... پادشاهی وویونگ خیلی پر جمعیت بود منابع ثروت زیادی داشت و باور مردمش خیلی خیلی قدرتمند بود.... مشخصا همه میتونستن سعادت و کامیابی اعلی حضرت رو ببینن در نتیجه خدایان آسمانی زیادی چشمشون به این قلمرو و پیروان داخلش بود....»

شیه لیان فهمید و گفت: «پس..... خدایان آسمانی از این فرصت استفاده کردن..... اونها از خشم و نارضایتی که مردم وویونگ تحمل میکردن، از نزول شاهزاده تا عقب کشیدن سربازها بهره بردن و اونها رو وسوسه کردن و بین پیروانش چند دستگی بوجود آوردن و منابع قدرت معنوی شاهزاده رو کاهش دادن.... درسته؟!»

ادامه در فصل ۲۱۸